

فرار برشی از خاطرات محمدرضا حافظنیا

○ تدوین: سیدسعید غیاثیان

۲۵۳

اشاره

محمدرضا حافظنیا به سال ۱۳۳۴ در روستایی از توابع بیرجند و در خانواده‌ای مذهبی و سستی به دنیا آمد. وی در کودکی پدرش را از دست داد و مادرش با زحمات فراوان او را بزرگ کرد. حافظنیا با تلاش و کوشش، مراحل تحصیلی را با موفقیت طی کرد و پس از اخذ دیپلم در دانش‌سرای عالی تربیت معلم در رشته جغرافیا ادامه تحصیل داد. وی در دوران دانشجویی با محافل مذهبی و سیاسی آشنا شد. حافظنیا پس از فراغت از تحصیل به خدمت نظام‌وظیفه رفت و به لشکر ۷۷ خراسان منتقل گردید. او با همان ایده‌های مبارزاتی‌اش در مردادماه ۱۳۵۷ هم‌زمان با ماه رمضان، فرمانده لشکر ۷۷ خراسان را در برنامه صبحگاه مورد هدف قرار داد و با سایر مأموران حاضر در میدان درگیر شد. تلاش او نافرجام ماند و پس از دقایقی دستگیر و راهی زندان شد. حافظنیا پس از طی دوران سخت بازجویی و شکنجه‌های طاقت‌فرسا در پاییز ۵۷ برای گذراندن دوره محکومیت به زندان مشهد منتقل شد. وی پس از مدت کوتاهی با مشارکت سایر زندانیان، شورش زندان مشهد را تدارک دید و بزودی از زندان گریخت و تا پیروزی انقلاب اسلامی مخفیانه فعالیت‌های مبارزاتی خود را ادامه داد. پس از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی، ابتدا در کمیته‌های انقلاب مشغول خدمت شد و سپس در راه‌اندازی سپاه خراسان مشارکت داشت. او در ۱۳۵۸ با هدف انجام خدمت آموزشی - تربیتی به آموزش و پرورش رفت و به معلمی پرداخت.

وی در ۱۳۵۹ فرماندار شهرستان بجنورد شد. حافظ‌نیا پس از مدتی فعالیت‌های اجرایی را رها کرد و به ادامه تحصیل در مقطع دکتری جغرافیا پرداخت. او هم‌اکنون عضو هیئت علمی دانشگاه است و عمده فعالیت‌های خود را بر امور علمی، آموزشی و پژوهشی متمرکز کرده است.

خاطرات وی در دفتر ادبیات انقلاب اسلامی حوزه هنری در دست تدوین است. آنچه می‌خوانید، برشی از خاطرات حافظ‌نیاست:

دی ماه ۵۷ در بند ۲ زندان وکیل‌آباد مشهد محبوس بودم. در این بند همه نوع زندانی وجود داشت؛ از زندانیان عادی گرفته تا زندانیان سیاسی. چند روزی بود که خبرهای رضایت‌بخشی از بیرون به داخل زندان می‌رسید. حتی از طریق تلویزیون بند از حوادث و اتفاقاتی که در بیرون جریان داشت، آگاه می‌شدیم. تظاهرات مردمی به اوج خود رسیده بود و موج ایجاد شده به داخل زندان نیز سرایت کرده بود. جو حاکم بر زندان نشان از شورشی در راه داشت.

ساعت ۱۰ صبح، شورش با آتش‌سوزی در بند ۲ آغاز شد. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که خبر رسید تمامی بندها به آتش کشیده شده است. دود غلیظی تمام محوطه زندان را فراگرفت. مأمورین با مشاهده آتش‌سوزی و شورش زندانیان، بدون کوچک‌ترین درگیری از محوطه داخلی زندان خارج شدند و از راه حیاط به طرف در خروجی فرار کردند. در فاصله‌ای کم‌تر از نیم‌ساعت، زندان به تصرف زندانیان درآمد. دیوارهای حایل بین بندها فرو ریخت و تمامی فضای زندان یکی شد. خیلی زود تعدادی از بچه‌ها به سمت انبارها، کارگاهها و آشپزخانه حمله‌ور شدند. با شکستن قفلها، وسایل موجود را برداشتند و با ابزارهایی چون چاقو، میله‌های فلزی و چوبی به دفاع از محوطه تصرف شده پرداختند. وضعیت به گونه‌ای بود که احتمال هرگونه درگیری احتمالی با مأمورین می‌رفت.

ساختمان اصلی زندان در وسط حیاط قرار داشت و دیواری قطور و بلند دور تا دور زندان را محصور کرده بود. فاصله ساختمان تا دیوار خارجی ۶۰ - ۵۰ متر بود که به منطقه ممنوعه معروف بود. نگهبانهای مسلح روی برجکهای مشرف بر حیاط و روی دیوارها مستقر شده و آماده تیراندازی بودند. نورافکنها نیز تمامی محوطه زندان را در طول شب، روشن نگه می‌داشت. به این ترتیب خروج از ساختمان زندان غیرممکن بود.

خبر شورش زندانیان خیلی زود در سطح شهر پیچید و تعداد زیادی از مردم مشهد برای کمک به سمت زندان حرکت کردند. اما بلافاصله حلقه‌ای از نیروهای نظامی با انواع سلاح و ادوات جنگی و تعدادی تانک در بیرون زندان مستقر شدند تا از حمله احتمالی

فرار...

مردم به زندان جلوگیری کنند.

فضای داخل زندان کاملاً به هم ریخته بود. تمام دیوارها سیاه شده بود. بیشتر وسایل سوخته بود و زندان به مخروبه‌ای تبدیل شده بود. چند روزی اوضاع به همان منوال بود. هیچ‌گونه امکاناتی از بیرون داده نمی‌شد. حتی از نان و غذا هم خبری نبود. در ابتدا فکر کردیم ممکن است بعد از گذشت یکی دو روز برای جلوگیری از تلف شدن زندانیان، مواد غذایی به داخل زندان بفرستند، اما بزودی متوجه شدیم که آنها از اهرم گرسنگی برای تسلیم ما استفاده کرده‌اند. به همین منظور، جلسه‌ای در زندان تشکیل دادیم و مقرر شد با استفاده از وسایل موجود به مقاومت خود ادامه دهیم. سه چیز در اصل برنامه‌ها قرار گرفت: غذا، گرما، نظافت.

از انبار زندان مقدار زیادی آرد و روغن بیرون آوردیم. ابتدا نان درست کردیم. از در سطلهای فلزی زباله به جای تابه استفاده کردیم. از خمیر و روغن، نان روغنی درست کردیم و از چوبهای تکه تکه شده دارهای قالی کارگاه زندان آتش افروختیم برای پختن غذا و گرم کردن فضای زندان.

۲۵۵

از سطلهای زباله به جای آب‌گرم کن استفاده کردیم تا به نظافت شخصی بپردازیم. بیست روز از تسخیر زندان می‌گذشت و شرایط روز به روز سخت‌تر می‌شد. وضعیت مزاجی همه به هم ریخته بود. در این مدت به جز نان روغنی غذای دیگری نمی‌خوردیم. از بیرون هم خبری نمی‌رسید. ادامه این وضع غیرممکن بود. فقط یک راه باقی مانده بود؛ فرار.

همه راجع به فرار صحبت می‌کردند. راههای زیادی مطرح شده بود، تا اینکه همه با زدن تونل زیرزمینی موافقت کردند. اما با جاسوسانی که نمی‌شناختیم چه باید می‌کردیم؟ هیچ راهی هم برای شناسایی آنها وجود نداشت. چاره‌ای نداشتیم جز آنکه دست به کار شویم. محاسبات دقیقی انجام شد تا بهترین مکان برای شروع کار مشخص شود. نزدیک‌ترین نقطه به خارج زندان به جهت داشتن نرم‌ترین خاک انتخاب شد.

سه گروه برای کندن تونل انتخاب شدند. هر گروه با ۸ ساعت کار مداوم به کندن تونل می‌پرداخت. تونلی به طول ۸۰ متر آن هم در زمینی که بعضی از نقاط آن به صورت آبرفتی و گل و لای بود. کار به سختی پیش می‌رفت اما شور و نشاط حاکی از آزادی، اجازه ناامیدی و خستگی به کسی نمی‌داد. همه ۲۴ ساعته کار می‌کردند. بعد از یک هفته کار مداوم، خروجی تونل به پشت دیوار زندان رسید و با پوشش مناسب استتار شد.

ساعت ۲ بعد از ظهر کار تمام شد اما می‌باید تا تاریکی هوا صبر می‌کردیم. تنها نگرانی

ما این بود که مبادا یکی از نگهبانان مستقر در بیرون زندان، هنگام گشت‌زنی به داخل گودال بیفتد و نقشه ما لو برود. به همین منظور چند نفر در داخل تونل به فاصله چند متر از یکدیگر ایستاده بودند تا هر اتفاق غیرمنتظره‌ای را سریعاً اطلاع دهند. همه بچه‌ها مضطرب و نگران دور گودال جمع شده بودند. اگر شانس می‌آوردیم چند ساعت بیشتر تا فرار از آن زندان باقی نمانده بود. هر کسی از نقشه‌هایش برای بعد از خروج از زندان می‌گفت. تعدادی نیز مشغول آماده کردن وسایلشان بودند. ساعتی نگذشته بود که یکی از بچه‌ها نفس زنان از تونل خارج شد؛ با سر و رویی خاکی. چشم‌هایش به شدت می‌سوخت. صورتش پر از اشکی بود که بی‌اختیار از چشمش جاری می‌شد. مدام سرفه می‌کرد. وقتی نفسش جا‌آمد بریده، بریده گفت: تونل لو رفته! گاز اشک‌آور انداخته‌اند. حتماً کسی خبر داده! پشت سرش چند نفر دیگر هم پیرون آمدند. همه آنها وضعشان مثل هم بود و همگی یک جمله را تکرار می‌کردند: جاسوس! بین ما یک جاسوس وجود داره!

هر چه فکر کردیم به نتیجه‌ای نرسیدیم. در آن لحظه به راحتی نمی‌شد به هر کسی تهمت زد و او را مقصر دانست. به هر حال طرح با شکست مواجه شده بود و بهترین کار حفظ خونسردی بود و باید با امیدی بیشتر به فکر راه چاره‌ای دیگر می‌افتادیم. روحیه‌ها به شدت تضعیف شده بود و چراغ پرنور امید به کورسویی مبدل شده بود که هر لحظه رو به خاموشی می‌رفت.

همه در گوشه‌ای کز کرده بودند. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. تعدادی زانوی غم بغل گرفته بودند. بعضی‌ها به نقطه‌ای خیره مانده بودند. چند نفر هم خودشان را به خواب زده بودند ولی معلوم بود که بیدارند.

ساعت از ۸ شب گذشته بود که یک نفر با روشن کردن تلویزیون، سکوت زندان را شکست. چند نفر اعتراض کردند ولی آقای جلالی با صدای محکم و قاطع گفت اشکالی ندارد، بگذار روشن باشد. آقای جلالی از افراد مذهبی و با سابقه زندان بود که همه بچه‌ها، با هر خط و خطوط فکری و سیاسی، به خاطر رفتار و منش مردانه‌اش به او احترام می‌گذاشتند.

تلویزیون روشن بود ولی کمتر کسی به آن نگاه می‌کرد. من هم مثل خیل‌ها، در کنجی نشسته بودم و به فرار فکر می‌کردم. در افکار معشوش خود غوطه‌ور بودم که یکباره صدای هیاهوی جمع مرا به خود آورد. تا به خود بیایم مثل بقیه پای تلویزیون نشسته بودم و مات و مبهوت به مراسم خداحافظی شاه در فرودگاه مهرآباد نگاه می‌کردم. محمدرضا پهلوی به همراه فرح با چشمانی اشک‌بار به سمت پله‌های هواپیما می‌رفت و فرماندهان ارتش به

فرار...

اتفاق درباریان برای بدرقه‌اش صف کشیده بودند. اخبارگو روی تصاویر اعلام می‌کرد که اعلی‌حضرت برای مداوا مدت کوتاهی کشور را ترک گفتند.

بی‌اختیار یکدیگر را در آغوش گرفتیم و اشک شوق ریختیم. در فاصله ۵ دقیقه روحیه‌های زیرصفر به بالای ۱۰۰ رسیده بود. انگار نه انگار که چند ساعت پیش حاصل زحمات چند روزه همه به هدر رفته بود. فرار شاه از ایران نوید فردایی روشن را برای همه ما زندانیان به همراه داشت.

ساعت از ۱۰ شب گذشته بود که یکی از بچه‌ها به سمت من و آقای جلالی آمد و گفت: حالا که نشد از زیر زمین فرار کنیم، از روی زمین می‌رویم. با بهت به او نگاه کردم. خواستم چیزی بگویم که ادامه داد: ما می‌توانیم همین جا نرده‌بانی به بلندی دیوار زندان بسازیم. بعد سوراخ کوچکی در یکی از دیوارها ایجاد می‌کنیم. با استفاده از تاریکی شب نردبان را به پای دیوار می‌رسانیم. یک سر طنابی را به بالای نردبان گره می‌زنیم و آن را به سمت دیگر دیوار می‌اندازیم، موقع فرار از نرده‌بان بالا می‌رویم و از طریق طناب به پایین دیوار سُر می‌خوریم.

۲۵۷

او با شور و شوق فراوانی مرحله به مرحله توضیح می‌داد. و بسیار امیدوار بود که این طرح قابل اجراست. به نظر من هم طرح خوبی بود ولی اشکالاتی نیز داشت. مهم‌ترین مشکل آن، سوراخ کردن دیوار بود. زیرا با سر و صدایی که ایجاد می‌شد توجه نگهبانهای بالای برج را به آن نقطه جلب می‌کرد و این تمامی نقشه‌ها را به هم می‌ریخت. مشکل بعدی عبور از منطقه ممنوعه بود. منطقه‌ای به طول ۶۰ متر که مدام زیر رگبار گلوله قرار داشت. آخرین مانع نیز وجود نیروهای نظامی مستقر در بیرون زندان بود که از تعداد و نحوه آرایش آنها اطلاعی نداشتیم. بالاخره نقطه‌ای از دیوار زندان را برای ایجاد سوراخ انتخاب کردیم. کار آغاز شد و حفره‌ای دایره‌ای شکل به شعاع نیم‌متر در دیوار زندان ایجاد شد. بچه‌ها توانستند با استفاده از تاریکی هوا و کمترین سر و صدا بدون جلب توجه نگهبانها، مرحله اول را پشت سر بگذارند. عده‌ای نیز در داخل، مشغول ساختن نرده‌بانی فلزی به بلندی دیوار زندان بودند. خوشبختانه تمامی وسایل موردنیاز، در داخل زندان موجود بود. پس خیلی زود نرده‌بان ساخته شد. مرحله سوم؛ خارج کردن نرده‌بان از راه حفره، و قرار دادن آن در پای دیوار اصلی زندان بود.

دو نفر مأمور عملی کردن مرحله سوم شدند. همان شب در تاریکی هوا و زیر چرخش نور نورافکنها در محوطه دو نفر با خروج از حفره، سینه‌خیز، نرده‌بان را به پای دیوار خارجی زندان رساندند. همه منتظر بازگشت موفقیت‌آمیز آنها بودیم. سکوت عجیبی حکم‌فرما شده

بود. ناگهان صدای رگبار مسلسلها همه را از جا کند. چند نفر به طرف دهانه حفره دویدند. اما چیزی پیدا نبود. همچنان صدای گلوله‌ها، سکوت شب را می‌شکست، اما خبری از بچه‌ها نبود. دیگر هیچ‌کس به فکر موفقیت‌آمیز بودن طرح فرار نبود. و تنها چیزی که ذهن همه را به خود مشغول ساخته بود، سلامت جان دو دوست و هم‌زمشان بود.

چند دقیقه بعد، سکوتی مرگبار زندان را فراگرفت. دیگر امیدی به بازگشت دوستانمان نبود. یکی از زندانیان برای کسب خبر به طرف حفره خروجی رفت اما دیگران مانعش شدند. در همین زمان، آن دو زندانی از داخل حفره خارج شدند. هردو سالم و سرحال بودند. ولی سراپا گلی شده بودند. آنها را در آغوش گرفتیم. معلوم شد که تیراندازی به سمت آنان بوده است و با ترفندهایی خود را نجات داده‌اند.

وقتی مرحله آخر نقشه با موفقیت به اجرا درآمد، همه آماده فرار شدند. تنها نقطه ابهام قضیه، نیروهای آن سوی دیوار بودند. اطلاعات مبهمی از آنها داشتیم. آنچه می‌دانستیم بر اساس حدس و گمانها بود و اینکه تعدادی نیروی مسلح نظامی با چند فروند تانک از خارج، کنترل زندان را در دست دارند.

از وقتی که شنیدم تعدادی تانک به محل اعزام شده، مسئله‌ای ذهنم را به خود مشغول کرده بود. حتی شنیدم که رژیم برای مقابله با تظاهرات مردمی، تعداد زیادی تانک در تمامی شهرهای کشور مستقر کرده است. وجود تانکها در خیابانهای اصلی شهر باعث ایجاد رعب و وحشت در میان توده‌های مردم می‌شد. اکثر مبارزین هیچ شناختی از این وسیله غول‌پیکر و ترسناک نداشتند و این برگ برنده‌ای در دست رژیم بود. این افکار لحظه‌ای مرا رها نمی‌کرد. به شدت احساس تکلیف می‌کردم و می‌دانستم در وضعیت حساسی قرار دارم. چون من افسر تانک بودم و به تمامی نقاط ضعف و قوت آن اشراف کامل داشتم و نقاط آسیب‌پذیر تانک را می‌دانستم و اینکه چگونه می‌شود به راحتی یک تانک را از کار انداخت و یا چگونه می‌شود در پناه یک تانک سنگر گرفت بدون آنکه خدمه آن متوجه شوند.

از این رو شروع به آموزش بچه‌هایی کردم که یکی یکی قصد فرار از زندان داشتند. آنها می‌توانستند بعد از فرار به مردم نیز آموزش دهند. به آنها یاد دادم که تانک هیچ کارایی مفیدی در جنگهای شهری ندارد و به راحتی می‌توان با آن مقابله کرد.

تعدادی از دوستان موفق شدند به وسیله نرده‌بان از زندان خارج شوند و کم‌کم نوبت به من رسیده بود.

به آقای جلالی گفتم که قصد فرار دارم. جلالی وقتی دید برای رفتن مصمم هستم گفت: اگر تمام جوانب کار را سنجیده‌ای و مانعی برای رفتن نمی‌بینی، من نیز موافقم.

فرار...

خوشحال شدم و از او خواستم که آماده رفتن شود. اما گفت: خیلی دوست دارم که همراهت بیایم ولی می‌دانی که هنوز مسئولیت زندان و بقیه زندانیان به دوش من است. من باید بمانم تا خدای نکرده اتفاقی نیفتد.

او با از خودگذشتگی در زندان می‌ماند تا مبادا خللی در کارها به وجود آید.

ساعت ۱۰ شب با جلالی خداحافظی کردم. خود را به حفره رساندم. هوا سرد و مه‌آلود بود. این مه‌گرفتگی کمک می‌کرد تا راحت‌تر بتوانم از جلو چشم نگهبانهای بالای برج عبور کنم. آماده خروج از سوراخ شده بودم که صدای رگبار گلوله بلند شد. خود را از دهانه سوراخ کنار کشیدم و پناه گرفتم. چند گلوله به اطراف حفره اصابت کرد. در ابتدا فکر کردم مرا دیده‌اند اما چند دقیقه بعد دوباره صدای رگباری به اطراف سوراخ بسته شد. فهمیدم که آنها از شدت ترس هر چند دقیقه یک بار چند گلوله به طرف دیوار شلیک می‌کنند و به اصطلاح «رگبار کور» می‌بندند. از طرفی نیز پی به فرار تدریجی زندانیان از آن منطقه برده بودند. به همین منظور آن نقطه زیر آتش مداوم بود. چند لحظه‌ای مشغول راز و نیاز شدم: خدایا اگر وجود من برای به ثمر رسیدن این نهضت مفید است مرا یاری کن و اگر مقدر است که کشته شوم، چه بهتر که همین جا شربت شهادت را بنوشم. بدین ترتیب اطمینان قلبی خاصی در من ایجاد شد. منتظر آخرین رگبار گلوله شدم. شلیک که به آخر رسید، خود را از سوراخ دیوار به بیرون پرتاب کردم. در آن تاریکی نمی‌دانستم به کجا خواهم افتاد. با خیزی که برداشته بودم به داخل انبوهی از خار و خاشاک افتادم. دستها و صورتم زخمی شد ولی اهمیتی نداشت. من از ساختمان زندان خارج شده بودم. حال می‌بایست فاصله ۶۰ - ۵۰ متر را سینه‌خیز طی می‌کردم. بله، من وارد منطقه ممنوعه شده بودم؛ منطقه‌ای که هر چند ثانیه یک بار با نورافکنهای گردان روشن می‌شد و گاه گاهی هم به رگبار بسته می‌شد. سینه خیز از لابه‌لای بوته‌ها مسیری مستقیم را طی می‌کردم. زیرا از محل استقرار نرده‌بان به طور دقیق اطلاعی نداشتم فقط می‌دانستم که در امتداد سوراخ خروجی قرار داده شده است.

حدود ۲۰ دقیقه‌ای بود که از ساختمان خارج شده بودم و کم‌کم می‌توانستم دیوار بلند زندان را ببینم. با زحمت خود را به پای دیوار رساندم ولی از نرده‌بان خبری نبود. شاید از مسیر منحرف شده باشم! چپ و راستم را واریسی کردم. در پنج متری سمت راست من نرده‌بان خودنمایی می‌کرد. از دیدنش به وجد آمده بودم و در دل برای بچه‌هایی که با زحمت آن را ساخته تا آنجا حمل کرده بودند، دعا کردم. شروع به بالا رفتن از نرده‌بان کردم. پاهایم یخ زده بود و روی نرده‌ها سر می‌خورد. بالاخره به آخرین پله رسیدم ولی تا

بالای دیوار هنوز فاصله بود. بچه‌ها در محاسباتشان یک متر اشتباه کرده بودند و نرده‌بان کمی کوتاه‌تر از آب درآمده بود. با زحمت تعادلم را روی نرده‌بان حفظ کردم و دست راستم را به بالای دیوار رساندم. خوشبختانه قطر دیوار به اندازه‌ای بود که با کمانی کردن دستم توانستم آن را به آن طرف دیوار قلاب کرده، بالا بروم. سریع روی دیوار دراز کشیدم. هر آن ممکن بود نورافکنها همه جا را روشن کنند. در همان حالت خوابیده روی دیوار مشغول ارزیابی موقعیت شدم. در پایین دیوار چند متر آن‌طرف‌تر یک کامیون نظامی در حال تردد بود. زیر دیوار هیچ نشانه‌ای از خطر دیده نمی‌شد. با گفتن «یاعلی» طنابی را که از قبل به سر انتهای نرده‌بان وصل شده بود گرفتم و خود را به پایین دیوار سُر دادم. با سرعت به پایین حرکت کردم. پوست دستهایم در اثر تماس با طناب کاملاً کنده می‌شد. پاهایم منتظر بودند تا هر چه زودتر زمین را لمس کنند که یکباره به ته طناب رسیدم ولی از زمین خبری نبود. با سرعتی که فرود آمده بودم دیگر قدرت نگه داشتن خود را نداشتم و در یک آن خود را بین زمین و آسمان دیدم. احساس عجیبی داشتم. وزنم چند برابر شده بود و در فاصله‌ای کمتر از ثانیه با پشت به درون گل و لای فرورفتم. دردی شدید تمام بدنم را دربرگرفت. نمی‌دانم چقدر طول کشید تا تکانی به خود بدهم. خوشبختانه صدمه‌ای جدی ندیده بودم. فقط تمام هیكلم گل شده بود. خواستم بلند شوم ولی نه می‌توانستم و نه صلاح بود که برپا بایستم، زیرا هم نگهبانهای برج مرا می‌دیدند و هم افراد مسلحی که در اطراف نگهبانی می‌دادند. کمی که حالم بهتر شد، سینه‌خیز به راه افتادم. اما سینه‌خیز این سوی دیوار با آن سوی دیوار فرق داشت. در آن طرف از لابه‌لای بوته‌های خشک عبور می‌کردم ولی در این سوی دیوار از داخل گل و لای.

تمام بدنم خیس شده بود و لباسهایم نیز سرتاپا گلی. خوشبختانه پیش‌بینی این وضعیت را قبلاً کرده بودم. به همین منظور لباسهای گرمی پوشیده بودم و چون احتمال می‌دادم لباسهایم گلی و پاره شود روی همه لباسها پیراهن و شلوار مخصوص زندان را پوشیدم، چون در هر صورت بعد از فرار می‌بایست از شر آنها خلاص شده با لباس شخصی در انظار عمومی ظاهر شوم. به این ترتیب هیچ نگرانی از بابت گلی شدن لباسهایم نداشتم. خودم را داخل یکی از شیارهایی که در اثر عبور و مرور تانکها ایجاد شده بود انداخته، سینه‌خیز از دیوار زندان فاصله گرفتم. حدود ۵۰ متر از مسیر را به همین صورت طی کردم. در طول راه تنها موردی که باعث نگرانی من می‌شد، تردد کامیونهای ارتشی بود. هر لحظه ممکن بود کامیونی سربرسد و مرا در زیر چرخهایش له کند. چون هوا بسیار تاریک و مه‌آلود بود و قدرت دید مرا بسیار کاهش داده بود و قادر به تشخیص موقعیت

فرار...

مکانی خود نبودم.

طبق محاسبه من حدود ۶۰ - ۵۰ متر از دیوار فاصله گرفته بودم و کم کم به خود جرئت دادم که بقیه راه را نیم‌خیز ادامه دهم. صد متر جلو رفتم تا به دیوار کاه‌گلی باغی رسیدم. ارتفاع دیوار باغ به اندازه‌ای بود که به راحتی می‌شد از آن بالا رفته، خود را به آن طرف رساند.

موقع ورود به باغ دو نفر از زندانیان را دیدم که آنها نیز قصد ورود به باغ را داشتند. با دیدن آنها امیدوار شدم که مسیر را به درستی طی کرده‌ام و با هر قدمی که به جلو برمی‌دارم، به آزادی نزدیک‌تر می‌شوم.

ترجیح دادم ادامه راه را انفرادی طی کنم زیرا ضریب اطمینان کار بالا می‌رفت و احتمال دستگیری به حداقل ممکن می‌رسید.

چند دقیقه در کنار دیوار باغ نشستیم تا آنها دور شوند. سپس خود را به داخل باغ رسانده با خیالی آسوده به حرکت خود ادامه دادم. بعد از ۱۵ دقیقه راهپیمایی، از دور کورسویی از نور دیده شد. خوشحال از اینکه مسیر را درست آمده به نزدیک‌های شهر مشاهد رسیدم، قدم‌هایم را تندتر و مطمئن‌تر برداشتم. روشنایی لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد و قلب من پر از انرژی و گرما. در آن لحظات فقط در فکر آن بودم که هر چه زودتر خود را به منبع نور برسانم. کمتر از ۵۰ متر به پایان راه نمانده بود که صدای رگبار مسلسل‌ها، سکوت دشت را شکست. بی‌اختیار روی زمین پر از برف و یخ دراز کشیدم. دوباره صدای رگبار گلوله‌ها بلند شد. مسیر تیراندازها نشان می‌داد که بی‌هدف شلیک می‌شود. فهمیدم که مرا ندیده‌اند و یا به طرف آن دو نفری که جلوتر از من حرکت می‌کردند، نشانه رفته‌اند.

بعد از چند دقیقه همه جا آرام شد و من فرصت یافتم روی دو زانو نشسته، اطراف را بررسی کنم. خیلی زود متوجه شدم که به اشتباه به سمت یکی از برجک‌های زندان در حرکت بوده‌ام و نوری که مرا به سمت خویش کشانده بود، نور چراغ برجک نگهبانی بود. تاریکی مطلق باعث شده بود به جای دور شدن از زندان، به سمت ضلع دیگر آن حرکت کنم.

این بار تصمیم گرفتم با صبر و حوصله، جهت‌یابی کرده، سپس شروع به حرکت نمایم. پس مسیری جدید انتخاب کردم. مسیر تازه که درست عکس مسیر قبلی بود، احساسی درونم ایجاد کرد که برایم تازگی داشت. حسی که می‌گفت راه درست است اما پرخطر! دل را به دریا زده، راه افتادم. بعد از کمی راهپیمایی یکباره صدای زوزه چند سگ در فاصله‌ای بسیار نزدیک مرا در جا می‌خکوب کرد. تمام موهای تنم سیخ شده بود و بی‌اختیار

شروع به لرزیدن کردم. با هر نفسی که می کشیدم صداها نزدیک و نزدیک تر می شد. دیگر قدرت فکر کردن نداشتم و برای چند لحظه تمامی حواسم از کار افتاد. وقتی به خود آمدم، که آنها به فاصله چند متری ام رسیده بودند. از صدای پارس کردنشان می شد به شدت گرسنگی شان در آن نیمه شب زمستانی پی برد. خود را آماده کردم تا چند لحظه دیگر زیر دندانهایشان تکه پاره شوم؛ اما به یاد دوران کودکی ام در روستا افتادم. بزرگ ترها گفته بودند اگر در صحرا یا بیابان مورد حمله سگها قرار گرفتید، بهترین کار این است که بدون هیچ حرکتی روی زمین دراز بکشید و خود را مثل یک تکه سنگ بی حرکت نگه دارید. این فکر باعث شد کمی از وحشت و ترسم بکاهد. به اطراف نگاهی انداختم. در فاصله چند متری، خاکریز کوچکی قرار داشت که کنار آن مقداری از برفهای آب شده بود و زمینش تیره به نظر می رسید. با یک جهش سریع خود را به خاکریز رسانده و روی تل خاکی بدون برف دراز کشیدم. همه اطراف پوشیده از برف و سفیدرنگ بود ولی آن نقطه در تاریکی شب، سیاه رنگ به نظر می رسید. همچنان صدای پارس سگها به گوش می رسید. با اینکه تمامی لباسهایم خیس و زمین نیز یخ زده بود ولی به ناچار هیچ حرکتی نمی کردم.

ده دقیقه ای به همین حال گذشت. دیگر خبری از صدای عوعوی سگها نبود و کم کم جرئت یافتم تا از جا بلند شوم. بدنم از سرما خشک شده بود. لباسهایم مثل چوب سفت و یخ زده بود. چند دقیقه ای در جا، به گرم کردن خود مشغول شدم و با دلهره فراوان به راه افتادم. بعد از کمی پیاده روی به دیوار انتهایی باغ رسیدم برخلاف دیوار ورودی باغ که از کاه گل بود، دیوار انتهایی با نرده هایی آهنی و بلند محصور شده بود. با دیدن نرده های فلزی به فکر افتادم تا وسیله ای دفاعی برای خود تهیه کنم تا در صورت درگیری با نگهبانها و حمله احتمالی سگها، بتوانم از خود دفاع کنم. به همین منظور در عرض نرده ها حرکت کردم و یکی، یکی نرده های فلزی را با دست لمس کردم. خوشبختانه یکی از نرده ها از یک طرف جدا شده بود. آن قدر نرده را به بالا و پایین کشیدم تا از محل جوش خوردگی اش جدا شد. حالا من میله ای ضخیم به طول یک و نیم متر در دست داشتم و با یک ضربه آن می توانستم هر جاندار را از پا در آورم. با اطمینان بیشتری به آن سوی نرده های باغ رفته به حرکت خود ادامه دادم. در مسیر به رودخانه پرآبی رسیدم که فکرش را نمی کردم. در آن تاریکی و در آن هوای سرد به رودخانه ای پر آب رسیده بودم که عبور از آن غیرممکن می نمود. درجه حرارت آب از هوا سردتر بود و شنا کردن مساوی با یخ زدگی و مرگ. هیچ گونه شناختی از وضعیت جغرافیایی رودخانه و اطراف آن نداشتم. به ناچار در مسیر رودخانه حرکت کردم تا مگر محل عبوری بیابم.

فرار...

بعد از نیم ساعت پیاده روی به محلی رسیدم که عرض رودخانه باریک تر می شد اما شدت آب بیشتر بود. خود را به بالای صخره های داخل رودخانه رساندم. سنگ ها خیس و یخ زده بود و مدام پاهایم بر روی آنها لیز می خورد. به سختی می توانستم تعادل خود را حفظ کنم. اگر به داخل رودخانه می افتادم بی گمان شدت آب مرا با خود می برد و معلوم نبود در آن سرما چه بر سرم می آمد. به هر زحمتی بود به روی نزدیک ترین صخره ای پریدم که مرا به آن طرف رود می رساند. می بایست فاصله ۲ متر را از روی رودخانه می پریدم. جایی هم برای دورخیز نبود. روی همان صخره دو قدم به عقب برگشتم و با تمام توان خود را به آن سوی رودخانه پرتاب کردم. با شدت در میان گل و لای فرود آمدم. تا زانو در آب فرورفته بودم ولی مهم نبود. مهم، عبور از رودخانه بودم.

عبور از رودخانه یعنی دور شدن از زندان، یعنی دور شدن از مأمورین، یعنی گامهای آخر به سوی آزادی. در واقع رودخانه حدفاصلی بود بین حق و باطل.

سرما بی داد می کرد و من که خیس آب شده بودم کم کم داشتم به یک آدم یخی تبدیل می شدم. تنها چیزی که باعث می شد زنده بمانم، حرکت بود؛ حرکت در تاریکی مطلق. قدمهایم سنگین شده بود. با پنج قدم به زحمت می توانستم یک متر راه بروم ولی با هر زحمتی بود ادامه می دادم. پلکهایم سنگین شده بود و دلم می خواست همان جا بخوابم. با اینکه فکرم از کار افتاده بود ولی می دانستم خوابیدن در آن سرما، یعنی مرگ و من باید زنده می ماندم. در این افکار غوطه ور بودم که صدایی توجهم را جلب کرد. صدا بسیار خفیف بود و فاصله اش بسیار دور. اول فکر کردم از شدت سرما گوشهایم شروع به زنگ زدن کرده است ولی با کمی دقت متوجه شدم که صدا از سمت چپ می آید. ناخودآگاه به سمت صدا حرکت کردم. هر چه نزدیک تر می شدم صدا بیشتر می شد. چیزی در اعماق وجودم به من می گفت که باید با تمام توان به سمت صدا بروی! منبع صدا به گونه ای مرا به خود می خواند.

بالاخره به منبع صدا رسیدم؛ ساختمانی بزرگ با حصارهایی طولانی، کارخانه نان رضوی. پس مسیر را درست آمده بودم و چیزی تا شهر مشهد فاصله نداشت. اما هنوز سحر نشده بود. من ساعت ۱۰ شب از زندان خارج شده بودم و حدود ساعت ۴ صبح به جاده ای رسیده بودم که تا مشهد فاصله کمی داشت. طبق اطلاعات قبلی، می دانستم که در شهر حکومت نظامی برپاست و من نمی توانستم در آن ساعت وارد شهر شوم. حدود چهار ساعت وقت اضافه آورده بودم و می بایست تا پس از طلوع آفتاب صبر می کردم. چهار ساعت، در آن نیمه شب سرد دی ماه ۵۷، زمان کمی نبود و اگر جان پناهی نمی یافتم، چه بسا

تمام زحماتم به هدر می‌رفت.

از جاده فاصله گرفتم. زیرا ممکن بود گشتیهای نظامی مرا ببینند. بعد از کمی جستجو در اطراف به اتاقک یک چاه آب رسیدم. با خود گفتم وارد اتاقک شده، آتشی فراهم می‌کنم و با آن خود را گرم و لباسهای خیس را خشک خواهم کرد. و بعد از استراحتی کوتاه، صبح به طرف مشهد حرکت خواهم کرد.

لباسهای فرم مخصوص زندان را که کاملاً گلی و خیس بود از تن بیرون آورده و در داخل تنه یکی از درختها پنهان کردم. حال تمام لباسهایم شخصی و بسیار عادی بود. خوشحال و روبه‌راه به طرف اتاقک حرکت کردم، ولی از اقبال بد قفل بزرگی بر در اتاقک نصب بود که هیچ راهی برای باز کردنش پیدا نکردم. راه ورودی دیگری نیز نداشت. در آن سرما و با آن تن خیس انگار سطلی آب یخ نیز برویم ریخته باشند. چاره‌ای نبود، خود را در پناه دیوار اتاقک مچاله کردم تا شاید کمی گرم شوم. ساعتی به همین منوال گذشت. از سرما خواب به چشمهایم نمی‌آمد. شروع به قدم زدن در همان محوطه کردم. تنها آرزویم در آن لحظات یک استکان چای داغ و یک رختخواب گرم بود. دلم می‌خواست دو روز بخوابم. یاد کرسیهای زمان بچگی یک آن از ذهنم دور نمی‌شد. تا اینکه خورشید آرام آرام خودنمایی کرد و با درخشش، نور امیدی در دلم روشن ساخت. صدای تردد اتومبیلها از جاده شنیده می‌شد و این صدا، نوید به پایان رسیدن ساعت حکومت نظامی را می‌داد.

۲۶۴

مشغول مرتب کردن لباسهایم شدم. می‌بایست به سمت شهر حرکت می‌کردم و داشتن ظاهری آراسته یکی از مهم‌ترین نکاتی بود که باید رعایت می‌کردم. خود را به کنار جاده آسفالته رساندم و منتظر شدم تا اتومبیلی از راه برسد و مرا با خود به مرکز شهر ببرد. دلشوره‌ای غریب داشتم. نکند به جای ماشینهای عبوری، یکی از جیبهای فرماندهی ارتش از راه برسد و...

نباید فکرهای منفی به ذهنم راه می‌دادم. در واقع کار را با موفقیت انجام داده بودم و یک گام تا پایان کار بیشتر نمانده بود. خدا تا به اینجا همراه و هم‌گام با من یاری داده، از سخت‌ترین موانع عبور کرده بودم. پس هراسی به دل راه نمی‌دهم.

چشمم به پیچ جاده بود که پیکان قرمز رنگی به طرفم آمد. با اشاره دست، راننده چند متر جلوتر توقف کرد و من به طرف ماشین دویدم. راننده اورکت ضخیمی به تن داشت و برای اینکه هوای ماشین سرد نشود کمی از شیشه سمت شاگرد را پایین کشید و پرسید کجا میری؟ گفتم: زوار هستم و برای زیارت به حرم امام رضا(ع) می‌روم. گفت: من به طرف حرم نمی‌روم. از شب تا صبح رانندگی کرده‌ام و می‌خواهم بروم خانه استراحت کنم. ولی

فرار...

اگر بخواهی تا میدان فردوسی می‌برمت.
چون رفتن به هر جایی بهتر از ماندن در آن جاده بیرون از شهر بود با لبخندی رضایت
خود را نشان داده بدون معطلی کنار دست راننده نشستیم و او حرکت کرد.

